

بہارِ خدا

دینا و نینم

دوست نامرئی من

ہویا
Hoopa



دوست نامرئی من

ویسنس توسٹ

تصویرگر: سارا سانچس

مترجم: مریم مصلی



NINA & NIM 1: Mi amigo invisible
Text © 2016, Vicenç Tuset
Illustrations © 2016, Sara Sánchez
Copyright © 2016, de la presente edición en
castellano para todo el mundo:
Penguin Random House Grupo Editorial, S.A.U.
Persian Translation © 2020, Houppaa Publication

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن
قرارداد از ناشر آن، Penguin Random House
خریداری کرده است.

سرشناسه: توس، ویسنس
Tuset, Vicenç
عنوان و نام پدیدآور: دوست نامرئی من / نویسنده ویسنس توس؛
تصویرگر سارا سانچس؛ مترجم مریم مصلی
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص: مصور (رنگی).
فروست: نینا و نیم؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۸۷-۸-۵-۱۸۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Niña & Nim. Mi amigo invisible.
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
موضوع: تخیل در کودکان — داستان
موضوع: Imagination in children — Fiction
شناسه افزوده: سانچس، سارا، تصویرگر
شناسه افزوده: Sánchez, Sara (Illustrator)
شناسه افزوده: مصلی، مریم، ۱۳۵۹ - مترجم
رده بندی دیویی: ۱۳۰۵
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۸۲۱۲۳

نینا و نیم

دوست نامرئی من

نویسنده: ویسنس توس
تصویرگر: سارا سانچس
مترجم: مریم مصلی
ویراستار: آزاده رادکیان پور
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبدی
چاپ دوم: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۸۷-۸-۵-۱۸۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۸۸-۵-۱۸۸-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد
و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.
www.hoopaa.ir info@hoopaa.ir



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، ویسنس توس،
و ناشر خارجی آن، پنگوئن رندوم هاوس، برای چاپ
این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا
اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی
صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و
رضایت ویسنس توس این کار را کرده است.



پروفسور روگندورف:

آئوگوستوس روگندورف بدجنس دانشمند دیوانه‌ای
تمام‌عیاری است. نابغه و لاغر مردنی و کمی
دست‌وپاچلفتی است. اگر این قدر روی نیم وسواس
نداشت، دردسر ساز نمی‌شد.



مورتی:

کوچک و ترسو است و نسبتاً زیاد واق‌واق می‌کند. مورتی
حیوان خانگی نیناست. همه چیز برای او به خوبی پیش
می‌رفت تا اینکه نیم وارد صحنه شد. این سگ و خرگوش
چندان با هم نمی‌سازند... آیا این موضوع مشکل ساز
خواهد شد؟



آنجلس:

آنجلس، مادر نینا، ستون خانواده است،
تنها کسی که می‌تواند اوضاع را تا حدودی
سروسامان بدهد. شاد و خوش‌برخورد و
بسیار صبور است، اما مثل هر مادری، بهتر
است عصبانی نشود...



استف:

خواهر بزرگ و خوش‌پوش نیناست. چشمش فقط
مجله‌های امروزی و اخبار پُرهیاهو را دنبال می‌کند.
گاهی نینا خواهرش را درک نمی‌کند، اما توجه کنید!
استف بلد است گوش بدهد و توصیه‌های خوب بکند.



نیم:

یک خرگوش صورتی و غول‌پیکر؟
نه. فقط این نیست. نیم دیوانه‌ترین
و باحال‌ترین دوست نامرئی‌ای
است که وجود دارد.
با او هر اتفاقی ممکن است بیفتد
و در آن صورت، مطمئناً سر و ته
قضیه را با یک قهقهه هم می‌آورد!
قوه‌ی تخیل آن قدر قوی هست
که ببینی‌اش؟



نینا:

این نیناست، شخصیت اصلی داستان.
آرزو دارد خبرنگار مهمی بشود.
یک دوست نامرئی؟
نه. این توی برنامه‌اش نبود، اما...
نینا باهوش و شجاع و مصمم است،
اگرچه با بودن نیم در کنارش، باید خندیدن را هم یاد بگیرد!



دنی:

بهترین دوست نیناست.
و معروف‌ترینشان، چون پدر و مادرش هنرپیشه‌های خیلی
مشهور و ثروتمندی هستند.
اما این برای دنی اهمیت زیادی ندارد. موضوع
موردعلاقه‌اش فناوری‌های جدید و جاسوسی است. بله.
بله. همین‌طور است: دنی جوان‌ترین جاسوس دنیاست.

سرآغاز

چطور همه چیز (از خیلی خیلی وقت پیش...) شروع شد

۲۳ ژوئیه ی ۱۹۶۵، روزی که این داستان شروع شد، جمعه بود، جمعه ای تابستانی و حسابی آفتابی. استخر شهرداری پُر از رفت و آمد بچه هایی بود که از این طرف به آن طرف می دویدند و دنبال هم می کردند و با هر شکل قابل تصویری شیرجه می رفتند توی آب. هوا بوی درخت و سبزه و کمی هم پلاستیک تشکچه های بادی می داد. بچه هایی که خوش اقبال تر بودند، انگشت هایشان از بستنی نوچ شده بود. خلاصه اینکه همه خوش حال بودند. یا شاید هم نه...

آوگوستوس همان طور که آب تنی کردن آن بچه ها را از پنجره ی اتاقش تماشا می کرد، زیر لب گفت: «چقدر عصبانی ام می کنن! چقدر از تابستون متنفرم!»

آوگوستوس آن زمان یازده ساله بود، به نور خورشید حساسیت داشت، مثل نی قلیان لاغر بود و از خرس غُران، غُرغروتر. تمام تعطیلات را توی اتاقش، که نسبتاً هم تاریک بود، پناه می گرفت

همه چیز (کم و بیش، تا به امروز) چطور پیش رفت

نینا، دختری نه ساله و موقرمز و بسیار عصبانی، فریاد زد: «باورم نمی شه! چطور تونستین؟»

یک مشت صفحه ی روزنامه توی دست هایش بود.

«عزیزم، توی اسباب کشی برای بسته بندی کردن همه ی وسایل، خیلی کاغذ لازمه. نمی دونستم این بُریده روزنامه ها این قدر برات مهم اند.»

کسی که سعی می کرد نینا را آرام کند، آنجلس، مادرش، بود. ساعت یازده صبح شنبه بود و بله: خانواده ی نینا تازه اسباب کشی کرده بودند. خانه ی جدیدشان هنوز خیلی به هم ریخته بود. همه جا پُر بود از کارتن و بشقاب و لیوان های روزنامه پیچ.

نینا دوباره داد زد: «این ها برای بسته بندی نیستن! این ها خبرهای لئو فان هوتن اند، خبرنگار محبوبم! من این ها رو جمع می کنم...»

این دفعه استف، خواهر بزرگ نینا، با عینک آفتابی بزرگش که مثل بقیه ی زیورآلاتش خیلی به روز بود، شروع کرد به گله کردن: «مامان، هیچی رو پیدا نمی کنم!»

آئوگوستوس سابقاً عزیز،

برایت نامه می نویسم، چون واقعاً از دستت جان به لب شده ام. درست است که تو تخیل خیلی قوی ای داری، اما اگر خیال می کنی این کافی است، اشتباه می کنی. مثلاً کشتن بی دلیل جانورها یا فرستادنشان به فضا بدون اجازه ی خودشان بامزه نیست. از آن بدتر این است که هر جا می روی، با بقیه بد رفتاری می کنی. تازه، خوشم نمی آید که همیشه تو انتخاب کنی چه بازی ای بکنیم. من از شیمی متنفرم! خلاصه، بیشتر از این طولش نمی دهم. چیزی که می خواهم بگویم، این است که بهتر است بروی دنبال یک دوست خیالی جدید بگردی، چون من... استعفا می دهم.

امضا: نیم

پی نوشت: توی تمام لباس زیرهایت پودر گزنه ریخته ام. خوش بگذرد.

آن وقت آن هایی که توی استخر بودند، این صدا را شنیدند: «نه! نه! نه!»

سرشان را که بلند کردند تا ببینند آن جیغ از کجا می آید، سایه ی پسر بچه ای را پشت یک پنجره دیدند که یک ریز خودش را می خاراند...

کمی بعد، کارگرهای اسباب‌کشی آمدند تو. یکی‌شان با میز خیلی بزرگی روی کولش پرسید: «این میز رو کجا بذاریم خانم؟»
مورتی، سگ خانه، از حیاط پشتی دخالت کرد: «واق واق!»
اوضاع داشت قاراشمیش می‌شد و مادر نینا که معمولاً خیلی صبور بود، به نظر می‌رسید در آستانه‌ی انفجار است...

«مامان! مامان!»

شمارش معکوس شروع شد: سه...

«باور نکردنیه! همه‌ی بُریده روزنامه‌هام!»

دو...

«خانم، میز...»

یک...

«واق واق!»

صفر...

«ساکت!»

اووووووه! به این می‌گویند یک جیغ حسابی! حتی مورتی هم دیگر واق واق نکرد. وقتی مادری اوضاع را دستش بگیرد، حسابی اوضاع را دستش می‌گیرد!

یک گوشه را با انگشتش نشان داد و خیلی جدی گفت: «بذارین بینم! میز می‌ره اونجا! استف، تا عینک آفتابی‌ات رو برنداری، هیچی رو پیدا نمی‌کنی. چند بار بگم؟ این عینک برای...»



استف بی اینکه حتی ذره‌ای از قِروفرش کم شود، غُرغر کرد: «بله... برای توی خونه نیست. خودم می‌دونم.»

«نینا، همه‌ی این کاغذهای این یارو لئونمی دونم چی چی رو جمع کن و اگه نمی‌خوای گم بشن، یک جای مطمئن نگهشون دار.»
نینا با یک عالمه بُریده روزنامه‌ی چروکیده و فشرده به سینه‌اش، گفت: «دارم همین کار رو می‌کنم.» بعد همان‌طور که از پله‌ها به سمت اتاق جدیدش بالا می‌رفت، غُرغرکنان گفت: «اسمش هم فان‌هوتن، لئو فان‌هوتن.»

«حالا هرچی! وقتی کارت تموم شد، می‌تونی مورتی رو ببری بیرون قدم بزنه؟ طفلکی تمام صبح توی حیاط بوده.»
نینا قبل از اینکه با کوبیدن در، خودش را توی اتاقش حبس کند، جواب داد: «عالی!» با اینکه هیچ‌کدام این کارها به نظرش «عالی» نمی‌آمد. کاملاً برعکس. سعی می‌کرد کنایه‌آمیز حرف بزند. این را از فان‌هوتن، که ستایشش می‌کرد، یاد گرفته بود.

تنها چیزی که واقعاً به نظر نینا عالی می‌آمد، این بود که روزی گزارشگر شود و توی روزنامه کار کند، مثل فان‌هوتن، خبرنگار شجاعی که از هیچ چیز نمی‌ترسید. شعار فان‌هوتن این بود: «هیچ وقت نمی‌دونی کجا ممکنه خبری اتفاق بیفته، پس همیشه باید آماده بود.» برای همین نینا همیشه با خودش دفترچه یادداشت و خودکار داشت و شلواری پُر از جیب برای نگه‌داشتن... همه چیز.

می‌خواست توی مسابقه‌ی «گزارشگرما باشید» روزنامه شرکت کند. تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که یک «گزارش جالب درباره‌ی مسائل روز» بفرستد، یعنی یک گزارش اختصاصی خوب. اما اسباب‌کشی خیلی درگیرش کرده بود و زمانِ تحویل داشت سر می‌آمد، بدون اینکه حتی یک جمله نوشته باشد. فقط دو روز وقت داشت.

همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت: «چه افتضاحی!»

چطور ممکن بود در آن محله‌ی آرام و پُر از خانه‌های کوچک باغچه‌دار خبری رخ دهد؟ حتی اسم محله هم کسل‌کننده بود: لا‌آلامدا. کامیون اسباب‌کشی دیگر داشت می‌رفت. تنها چیزی بود که توی آن خیابان حرکت می‌کرد. آنجا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد! قطعاً حتی یک ذره هم از اینکه اسباب‌کشی کرده بودند، راضی نبود.
از سر ناچاری در کمد جدیدش را باز کرد تا بُریده روزنامه‌های عزیزش را بگذارد آنجا.

شنید که صدایی گفت: «اشغاله!»

جواب داد: «معذرت می‌خوام!» و سریع در را بست.
یک لحظه صبر کن... داشت خواب می‌دید؟ یا واقعاً یک خرگوش غول‌پیکر و صورتی توی کمدش بود؟ حاضر بود قسم بخورد چنین چیزی دیده... و تازه سرش هم داد زده بود «اشغاله!»

اما حواسمان پرت نشود: توی کمدش خرگوشی بود که داشت چمدانی را زیر و رو می‌کرد. و این کار خیلی عجیب بود. به علاوه نینا می‌دید که خرگوش یک پایون خال خالی تقریباً وحشتناک هم زده است.



دوباره در را باز کرد.

«مگه گری دختر؟ گفتم اشغاله!»

درست بود! آن تو یک خرگوش بود. صورتی و خیلی بزرگ. چند وجب بلندتر از نینا. البته همان‌طور که مادرش می‌گفت، این چیز عجیبی نبود، چون نینا «نسبت به سنش خیلی بلند» نبود.

عجیبه که آدمیزاد
کتاب هاش رو نمی خوره!



هوپا، ناشر کتاب های خوردنی